

احتمال ابری شدن آسمان اصفهان بسیار زیاد است. و چند روزی، در اصفهان ماندم و انتظار کشیدم، تا هوا ابری شد. زمان عکس برداری را، هنگام غروب انتخاب کرده بودم. می‌خواستیم، عکس خورشید را، هنگام غروب از یکی از پنجره‌های آتشکده بگیریم؛ در حالی که امواج نور خورشید بر اثر برخورد با دیواره‌ی پنجره‌ی آتشکده، تجزیه شده، پره - پره شود. و ابرها نیز، به‌ساختار کلی عکس، حجم بدهند. در ساعت موعود، و زاویه مناسب، وقتی ابرها مقداری از آسمان را گرفتند و اشعه‌های خورشید به‌همان حالی در آمدند که انتظارش را داشتیم و می‌خواستیم، زانوی چپ را بر زمین و زانوی راست را زیر چانه آوردم. دوربین را به‌آغوش کشیدم و محکم روی زانوی راست گذاشتم تا تکان نخورد. در حالی که در آن سرمای بالای کوه آتش‌گاه، دست‌هایم کمی عرق کرده بودند، تنها و در کمال سکوت، دیافراگم را روی 11 و سرعت را روی 1/25 گذاشتم. دکمه را فشار دادم. در آن حال، و در آن سکوت بالای کوه آتش‌گاه، صدای دکلانشر هاسلبلام، تمام تنم را لرزاند. این است آن "چیز".

عکاسی، نه هنر است و نه تکنیک. یک احساس است. چیز دیگری است. تا عکاس نباشید آن را درک نخواهید کرد. سیب زمینی‌ها و آهن‌ها نیز، چیز دیگری هستند. چرا این‌ها؟ برای این که، می‌خواهم عیش و عشرت، نگاه کردن و احساس کردن را، با مردم خودم تقسیم کنم. مردم ما سالیان زیادی است که با دشواری زندگی می‌کنند. شاید، دیگر حوصله زندگی کردن را نیز نداشته باشند. من، چه عکسی می‌توانم به‌آن‌ها بدهم، که لااقل لحظه‌ای، آن‌ها را متعجب کرده و لبخندی بر لبانشان نقش ببندد؟

کلمه‌ی "گدا گرافی" را، برای اولین بار از یکی از شاگردانم به‌نام مریم خوانساری شنیدیم. از شنیدن آن، خیلی کیف کردم و خندیدم. کلمه، حال و روزی از جامعه‌ی ما را داشت. برای من، مفهوم کلمه‌ی کذایی، این بود که مردم ما نه کارت پستال می‌خواهند، و نه حوصله‌ی دیدن عکس‌های توده‌ای مابانه را دارند. تجربه نیز، این را به‌من نشان داد. مردم ما، عکس‌هایی را می‌خواهند که غیر از آنچه که هر روز با آن برخورد می‌کنند، باشد.

روزی که تصمیم گرفتم نمایشگاهی ترتیب بدهم هدفم، فقط دانشجویان عکاسی بود. دیدم که این بچه‌ها، هیچ ارتباطی با خارج ندارند. آن‌ها، حتی یک کار اساسی نمی‌بینند، که کار خوب را از بد تمیز بدهند. نه تصور کنید که این حرف‌ها را از خودم می‌گویم! درد و غصه‌ی جوانان و بچه‌هایی است که نزد می‌آیند تا آن‌ها را راهنمایی کنم. آن‌ها، به‌من می‌گویند که: "آقا، اگر ما از چاپ سیاه و سفید چیزی نمی‌دانیم، برای آن است که نمی‌دانیم در دنیا چه خبر است." دلم به‌حال این بچه‌ها می‌سوزد. البته من می‌توانم با گدا گرافی و یا عکاسی کردن از زن‌های چادری، و ترتیب دادن نمایشگاه در خارج از ایران، خیلی معروف‌تر و پرفروش‌تر باشم؛ ولی این‌ها، همه‌ی ایران و همه‌ی عکاسی ایران نیستند. با ترتیب دادن این نمایشگاه، من می‌خواهم به‌مردم خودم بگویم، که اصلاً طور دیگری نیز می‌توان دید و طور دیگری نیز می‌توان عکاسی کرد. پیامم برای سیب زمینی‌ها چه بود؟ پیامم برای بچه‌های عکاسی بود: چگونه ببینیم، چگونه عکاسی کنیم و چگونه چاپ کنیم؟ پیام مفقوت‌های آهنی چیست؟ "جلوی پایتان را نگاه کنید."

سیب زمینی‌ها، زیبا و مفرح و موفق بودند. از دیدن لبخند تماشاچیبانی که به آن‌ها خیره می‌شدند، واقعاً لذت می‌بردم. امیدوارم، که مفقوت‌های آهنی نیز، دوباره حس کنجکاوای مردم را برافروخته و باز، آن‌ها را خوشحال کند و لبخندی بر لبانشان بیاورد.